



بسم الله الرحمن الرحیم

ضرغام

گدای درگه آنم که خاک او افسر   فلک ز فخر کشاید بچشم کحل آنش
بجنب دانش و فرهنگ و فضل او برجیس   مدرسی است کم از کودک دبستانش
کفیده زهره بهرام جنگجوی فلک   ز بیم صولت ضرغام خوی دربانش
رهی بوجد و طرب در هوای او خورشید   مثال ذره پی مهر روی رخشانش
از آن بنغمه سرائی بسم سعود ناهید   که مستدام بود شاه شبستانش

رسد بچرخ ز فرخ شستی تیر گر خسرو   که تیر چرخ بقربان تیر قربانش
نشانه‌ایست بمیدان آسمان بلند   که ماه یکشبه از نعل سم نگرانش
فدای موکب آن یکه تاز دورانم   که گوی چرخ بنالد ز زخم چوگانش
کدام خواجه مجد است اینهمه اقبالش   که هست این غزل نغز در خور شانش
جهان دانش و دریای جود و کوه شکوه   که خواند شاه ز رفعت امین سلطانش
علی اصغر دریا نوال مهر گستر   که هفت گنج گهر خیز نهاده در جلوتش
ز فر خجسته قدی تا بلان رسید قدش   چه قدسیان شده از جان و دل ثناخوانش
مدیر ملک چه جان و شهنشه جانان   مدار دهر بقربان جان و جانانش

وزیر افخم دربار اعظم ار فکند
نظر بکار امم مثل است برجانش

چه گشت غالیه سا طرّهٔ پریشانش — صبا عبیرفشان گرد طرف دامانش

نسیم صبح چه بر زلف یار کرد گذار — هزار نافه فرو ریخت از گریبانش

چه کرد لب شکرخنده یار شاه من — شکست قیمت یاقوت قدر مرجانش

چه بر فکند ز رخساره زلف چوگانی — دلی نماند که عاجز نشد ز چوگانش

اسیر ماه قمر با اثر بعقد محاق — چه گشت صبح ازل طالع از گریبانش

چه صورتست ندانم که گشته ایرانیر — هزار یوسف دل در چه زنخدانش

بلا کعبهٔ کویش دلم شتافت ولیک — امید نیست بپایان رسد بیابانش

چه درس شعر ملا طا اوستاد ازل — نمود درج مدیح امین سلطانش

خدایگان جلالتمآب آصف دهر — که هست شمس فلک شمسهٔ ز ایوانش

بام ١ قم

امیر فخم اگر که از جلالت شأن — بساط فرق زمین است عرصهٔ خوانش

مدار ملک شهنشه وزیر دربار آنک — نمود داور گیتی مدیر ایرانش

علی اصغر فرخنده بخت گیهان بخش — که خادم در دولت سراست کیوانش

ز فیض روح قدس شد تخلص قدسیش — از آنکه آمده لطف قدس درخور شانش

ز فخر طبعهٔ نظر عام چرخ زده عالم

میرزا سالک

که مدح خواجهٔ والاست زیب دیوانش — عرض کرده است

هر آنکه دید رخ یار تازه شد جانش — مبارک الله از آن جان که دید جانانش

بگفت زلف تو بنهاد هر که دل از جان — بگو که دست بشوید ز دین و ایمانش

بجستجوی لبت شد دلم بظلمت زلف — سکندر است و نشد بهره آب حیوانش

ز مومیایی مهرت هر آنکه بهره نیافت — شود گداخته چون موم جمله ارکانش

فدای شاهسواری شوم که گوی فلک — بود چه گوی دل ما اسیر چوگانش

رسد به پایهٔ شعرا شجاع شعرم اگر — کند قبول ز رحمت امین سلطانش

ز نظم و تربیت او جهان گرفت نظام — از آنکه شمس نهار است مهر تابانش

ستوده آصف شاهنشه سلیمان فر — که اسم اعظم حق است حافظ جانش

هزار مدح سرا همچو سالکست کنون

میرزا حشمت — ز فیض تربیت او شهیر سمنانش — عرض کرده است

قوی تربیت من ز آنکه عطف دامانش — بر آن سرم که کنم جان و دل به قربانش

هر آنکه در سر کوی پریرخی است مقیم — چه حاجت است به سیر گل و گلستانش

دل کمند

٦

بسا سکندر گشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

رسید نالهٔ من از فراق او امشب — بر آسمان و شنیدند تیر و کیوانش

از آن بحضرت قدسی نمی‌رسد آهم — که از سپهر برین برتر است ایوانش

جهان عز و شرف آسمان مجد و علا — که قدسیان شده از جان و دل ثناخوانش

وزیر اعظم دربار امیر فرخ فال — که اوست آصف دوران و شه سلیمانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز بیم اوست دل خاره چون رمانه کنون — نموده لعل و برون آرد از بدخشانش

بحشمت از سوی حشمت نظر کند شاید

که هست منتظر فیض وجود و احسانش

مشتاق

رخی که شمس منیر است مهر اخترانش | چگونه وصف تواند کند سخندانش

نشان ز صبح حقیقت شعاع روشن بال | نه مهر جوهر علوی و ماه تابانش

هزار شکر که تا آدم صفی الله | بنا فرید قرین کرد کار رحمانش

چنان گریست دو چشمش بشام فرقت او | که صد چه نوح نجی گشت غرق طوفانش

خلیل وار در نمرودی از زبر دستی | ببین کنار گل رخ و ز قهر آتش افشانش

دلا بکعبه کویش سفر نما و ببین | که عاشقان چه ذبیح الله اند قربانش

تبارک الله از آن شاه مسیح دم | که نسخ معجز موسی کند دو ثعبانش

سراغ یوسف گمگشته جو ز یعقوب | بگو بیا و ببین در چه زنخدانش

زره گری شد از آن روی پیشه داود | که دید زلف زره وضع عنبر افشانش

بفرق آب بقا خضر ریخت خاک فنا | چه بخت دلو نشان ز اب الحیوانش

گل شکفته بچشم هزار خار آمد | چه دید چو گل بی خار در گلستانش

دلا ثنای رسول محمد خوان شب و روز | که جبرئیل امین شد ز فخر دربانش

شه سریر نبوت محمد عربی | که هست حافظ قدسی همواره قرآنش

گل ریاض فتوت علی اصغر لو | که خلق خسرو عادل امین سلطانش

فروغ نور رسالت ضیاء الکان صدو | که برگزیده ز ارکان ملک خاقانش

مراست در قفس تن شکسته پر مرغی | که هو میانی الطاف اوست دربانش

بجا کجای تو مشتاق راست چشم امید
که آبرو نفزائی شعر شایانش

میرزا ثاقب — عرض کرده است

صبا چه نکهت از زلف عنبرافشانش / پر از عبیر شود دامن و گریبانش

مگو که سبزهٔ خط است گرد لب تو / هزار خضر طلبکار را آب حیوانش

گر از صفا بسوی کعبه بگذری بینی / که زمزم است نشان چه زنخدانش

حدیث فتنهٔ آخرزمان شنیدی اگر / کنایتی بود از چشم مست فتانش

از آن عزیز بود پیش عاشقان سر و جان / که تا کلاه عزیزان کنند قربانش

خدای در تو نهای بهشت روحانی / بهشت و کوثر و طوبی و حور و غلمانش

بدان صفت که پریشان نمود بر رخ زلف / دلی نماند که آخر نشد پریشانش

هزار جامهٔ تقوی فدای پیرهنی / که آفتاب شود طالع از گریبانش

هوای کعبهٔ مقصود در سر است چنانک / ز پای صدق به مژگان کشیم مغیلانش

ابر

سری که رفت بسودای عشق او بادا / فضای قدس بود زافتاب رسانانش

مسیح حضرت قدسیست ذکر نام ازان / که قدسیان شده از جان همه ثناخوانش

ستوده صدر معظم که کردگار خدای

میرزا افغانی — ز فرط رأفت و حکمت امین سلطانش — عوض کعبه است

صبا چه نکهت بود از زلف عنبرافشانش / هزار دل شده از هر خمی بدامانش

هر آنکه در خم چوگان مشک گوی بلور / ندیده گو بنگر گیسوان و پستانش

به حلقه حلقهٔ زلفش هر آنکه دید سر خود / نبود بالله از آن افعیان بیجانش

چه شانه رخنه به زلفش فکند دل مسکین / جدا ولی است ز ظلمات ره بحیوانش

خجسته طوطی نازنین گشته بال گشای / نهال وسمه ببالای چشم فتانش

اگر طلوع سهیل از یمن ندید بسیر ببین به قطره می درچه ز گهر ان نثار

قد صنوبرش آید از جلوه دمی خم آید از پی تعظیم سروستان نثار

تبارک الله از آنچهره کز لطافت حسن نظر کلف فکند همچو ماه تابان نثار

بباغ و راغ چه حاجت خجسته فالی را که شد نصیب زمانی وصال جانان نثار

ملال دلی است ولیکن ز غصه مالامال سزد که شرح دهم بر امین سلطان نثار

همین خدیو که نوشیروان کهین خدمش نه فخر اوست که بوذرجمهر دربان نثار

در حضرت طبع فنائی گهر بار آرد
اگر قبول کند خواجه بخندان نثار

بیک نظاره از آن چشم مست فتان نثار هزار جان مقدس شود بقربان نثار

ایضاً

کنار مجلس سلطان گشت رشک چمن بگل ز بس طرهٔ پرچین عنبرافشان نثار

دگر ز شرم ثریا شاهوارگون ز عکس لعل چه یاقوت دندان نثار

به پیش قد تو طوبی اگر کند بالد ز بیخ برکند از باغ خلد رضوان نثار

بدین غزل که بهمان فخر میتوان کردن اگر قبول نماید امین سلطان نثار

محیط جود و سحاب سخا و کان کرم که ریزه خوار نوالند معن و قاآن نثار

خدایگان افاضل وزیر آصف جاه که هست خسرو جمشید فر سلیمان نثار

بود بهر دو جهان یار و یاور شیرازی
که اینست چنان قدرشناس خلاق نثار

که باشد آنکه فلک هست بهر خوان نثار که هست شمس و قمر چنین دو گرده نان نثار

فدای همت آن میزبان که بر سر میز / هزار همچو من خسته از مهمانش

میان شدت بوران خوش گذشت ترانی / بشرط آنکه بود نان گرم بسماطش

فدای کوفته و سفره‌اش که کوفتگان / زنند کوی صف از جمیع کاسش

صدای جز جز روغن رسد بمطبخ چرخ / طراز بازن آن گه چه مرغ بریانش

هر آنکه دید بپیش جلو فسنجن را / نثار صاحب آن سفره میکند جانش

ز وضع تنگ او مرا شگفت / که خود پر شیر و جهانی بود پریشانش

کجاست بره بریان و قلیه باقلان / که جان خسته عشاق باد قربانش

اگر ز شربت قندش خورد چو قاشق خضر / بجرعه نفرستد تمام حیوانش

اکول سیر نگردد ز بعث خلق فلک / مگر بسفره بخوان ز امین سلطانش

وزیر اعظم دربار حضرت قدرش

که قدسیان شده از جان همه ثناخوانش

طغرل

ز جابلقا سحر چون کرد خور آهنگ جابلسا / فضای این پل خاکستری شد غیرت سینا

فرو شد ظلمت فرعون شب در قعر نیل غم / برون شد ز آستین کسوت مشرق کف موسی

ز بطن حوت پیدا شد مه سیمین بر یونس / ز طشت چرخ افتان شد سر مهر انور یحیی

فلک از خاک گلشن چه طرف دامن وامق / نشیب چرخ روشن شد چه لون چهره عذرا

منور گشت کیوان چون فضای دیده مجنون / مزین گشت کیهان چون بیاض عارض لیلی

ملک دیبای سرخ افکند در نه طارم اخضر / فلک قندیل زر آویخت در نه گنبد مینا

بجای مشک خون ناب گشت از نافه‌اش جاری / غزال چین گردون بر عذار تحفه غبرا

اری باللعجب کفشی که مریم بود کز نعلش / پدید آمد رقیص روح قدسی طلعت عیسی

چه خوش صبح فرح بخشی که بحر فلک از رو / با بشار زمین غواص قدرت لؤ لؤ لالا

مگر ابواب جنت تا رشد مفتوح بر آدم / که در قصر جنان ره شد باهم آدر و سلمی

و یا خم غدیر است این و یا امت نبی گوید / هر آنکس را که من مولاستم هستش علی مولا

الا یا ایها الساقی اگر باشد غدیر خم / جزاک الله و خیرا عجلو قم لحظهٔ ارجا

بتشریف غدیر خم مرا خم خم سبو و می / که رطل و ساغر و پیمانه کی بدهد کفاف ما

حریف بزم ما شیرین شمایل گر خبر داری / زنقد ار ثواب آیهٔ انا و اعطینا

ادر کاساً و ناول یا نبی اعجاز را بنمی / ز من در مدح خلاق و وجود لوم و حوا

شمیم روضهٔ جنات و تجری تحتها الانهر / نسیم روضهٔ یاسین و الرحمن و انزلنا

صدورات

صدورات کلام لا اله الا الله غیر له / حضورات و قیام آن کنز مخفیا

جلای جلوهٔ مرآت نور ذات یکتا فی / ظهور مظهر وحدت علی عالی اعلا

بصبح مهر او عصیان آدم چون بباب آتش / بشام قهر او طغیان عالم چون خس دریا

ز شمس گنج او راست نظم عرصهٔ امکان / بدست قدرتش و بی ستون این آسمان برپا

قضا لوح قدر را نشر دی امر او بکره / قدر کلک قضا را شکر دی حکم او اصلا

نشان از کوثر و رضوان و خلد و طوبی از جویی / لبش کوثر قدش رضوان رخش جنت قدش طوبی

ز حزم و نظم و عزم و بزم او این چار بنیا نشد / زمین ساکت زمان صامت فلک گردون ملک گویا

اگر مقصود خالق بنود از خلق ذات او / هنوز اندر عدم معدوم بودی خلقت دنیا

خطر زد تک و منزل دور و ره در پیش و چشم از بس / بیابان سخت و معبر تنگ و دل از لنگ شد که اعمی

سمند وهم هم وامانده اندر مدحتش ابدا | بکش لختی عنان والپس که میترسم شوی رسوا
مرا تحسین گر خدا خوانم معاذ الله خطا دانم | ولی از قصهٔ معراج دارم حیرتی حاشا
که گر او خود خدا نبود مرا انگه نگه اش چه بود | که او بد میزبان بر میهمان لیلة الاسرا
از این سر نهان چون لا علاجم فاش میگویم | بتصدیق نصیری هر چه بادا باد بی پروا
خدا بود و نکردی دعوت و قصد که دانستی | خدائی هم نبود بر قامتش دیبای نازیبا
خدیوا من کجا و مدح ذات چون تو ممدوحی | چسان بر عرش اعظم آشیان بتوان نهد عنقا
پس آن بهتر که در این عید فرخ با نوائی خوش | کنم ذکر دعای دوستارت را ز جان افشا
امین حضرت سلطان وزیر اعظم ایران | امان دولت و ملت پناه جاهل و برنا
علی اصغر امین دستور اکبر کز جلالت نغز | سر پرش بر سر صدران عالم پای استغنا

الهی

الهی تا بدیوان مدیح خسرو یثرب | کشد طغرا نگار خامه طغرل خط طغرا
بزیر این سپهر آبنوسی دوده اش گردد
قرنها دوره قایم مقایم قار یکتا

من که داروی درد پنهانم | درد خود را علاج نتوانم
ره بگم گشتگان نمایم لیک | خویش در شاه راه حیرانم
همچو خورشید خلعت زربفت | بخشم و خود همیشه عریانم
نه سپهرم ولی سپهر آسا | که ز همت بلند ایوانم
نه زمینم ولی زمین کردار | که ز تسلیم پا بدامانم
گر بپا ویزدم بدامن خار | چون گل با دل خندانم

نه کلیمم ولیک کلکم هست ‌ ‌ ‌ چون عصا بهر خصم ثعبانم
نه مسیحم ولیک از نفسم ‌ ‌ ‌ مردگان را بکالبد جانم
نه محیطم ولی مراست ببر ‌ ‌ ‌ سینهٔ هم پر ز در و مرجانم
با همه گوهرم دهان بسته ‌ ‌ ‌ صدف آسا و لب نجنبانم
نه بدربار شاه دستورم ‌ ‌ ‌ نه بدرگاه از امیرانم
نه ز دیوان مراست راتبهٔ ‌ ‌ ‌ نه ملقب فلان و بهمانم
نه نشینم بخوان کس چه مگس ‌ ‌ ‌ چون هما قانعم به استخوانم
شهره هر دیار چون مهرم ‌ ‌ ‌ در خفا چون سها بپوشانم
چون شود گرم توسن عشقم ‌ ‌ ‌ همعنان چرخ هست یکرانم

گاه

گاه درهم چه طره لیلی ‌ ‌ ‌ گاه مجنون صفت پریشانم
که بسر شور عشق شیرینم ‌ ‌ ‌ که چه فرهاد فرق سندانم
که ز عزلت نهفته رخ چو پری ‌ ‌ ‌ که چه شاهد به بزم زندانم
که خموشم ز غم چو بوتیمار ‌ ‌ ‌ که بافغان هزاردستانم
نیستم خالی از فنون کمال ‌ ‌ ‌ نه پر از باد هست انبانم
در هنر دعوی شهنشاهی ‌ ‌ ‌ کنم و ظاهر است برهانم
خاتمم گر ربود دیو ز دست ‌ ‌ ‌ نقص نبود که من سلیمانم
زان نیم نامبر بهیچ کمال ‌ ‌ ‌ کاین کمالات هست نقصانم
ورنه من سیبویه و اصمعیم ‌ ‌ ‌ جاحظ و بوعلی و سحبانم

هم بدیع الزمان و بومعشر   هم ابوذر جمهر و لقمانم
گرچه شاعر نیم ولی در نظم   شرف و فخر ساوه سلمانم
هر که خواند شناسدم برگو   که بخوان حال من ز دیوانم
دفتر کائنات تذکره ام   هست در وی تمام عنوانم
خامه در کف چو آورم آرد   لیقه از زلف حور رضوانم
دارم این رتبه و جلال از آن   که غلام علی عمرانم
صاحب تخت انما که مراست   بنده از بندگیش خاقانم
هر چند سرشته در گل من   از ازل دست حی سبحانم
هست بذر هوی من بران صدفی   که بنا لجه آب نیسانم

بر نامه مکر تو لاش   هم ز غوغای حشر و نیرانم
نه غلام ویم که هر کس راست   هر چند من از غلامانم
لاجرم روز و شب که وی گه   مدح خوان امین سلطانم
قدسی انجا چه فرشته خصال   که ز لطفش سرشته یزدانم
ابر دستی که رشحه قلمش   فیض بخش حیات میرانم
خواهم از کلک وی یکی توقیع   که کند میهمان احسانم
زانکه فرمود از کمال کرم   نعز بتی که هست برهانم
من مهمان و لقمه خوارشم   کائنات است جمله مهمانم
یا دهد حکم بر قلاری نان   یا بود در رکاب گیلانم

گرگ خود دشمنان بس دارم — که ز چنگال شان هراسانم

که ز عدلش رواست این گفتار

که سپارد به گرگ چوپانم

سبحان الله باز دگر موسم دی شد — ایام فرحناکی این غمزده طی شد

عمریست که تابستان هی آمد و هی شد — امسال زمستان کی آمد و کی شد

خرم دل آنکس که جهان درخور وی شد

هر کس که فراهم بودش درهم و دینار

آنگاه که چه من کیسه تهی از زر و سیم است — دایم دلش از گردش ایام دو نیم است

نیمیش در امید و گر نیم به بیم است — چون بنده عاصی که بر حی قدیم است

آری

آری بصد امید خداوند کریم است

البته کریم است و رحیم حضرت دادار

افسرده از آنم که زمستان بود از پیش — دیگر بکجا آمده این شوم بد اندیش

جانکاه ازو نیش عقرب چه ز زنبور — منعم نگرد تا که بود مفلس و درویش

نه مذهب و دین داند نه ملت و کیش

جز آتش بسیار بر او چیست سزاوار

چون فوجش دگر بار درین ملک بتازد — از آب کند شیشه و آیینه بسازد

وز برف علم بر لب بام فرازد — یک لای قبا بر قد و بالا نه برازد

تا هر نفس آتش گرمی بگدازد

تا آذر و مه بگذرد و این حوت نگذرد آزار

بازار ز شدت سرمای زمستان افسرده شده گرمی بازار گلستان

دیگر نکند هیچ دلی میل به بستان پیران چو پیشه و طفلان دبستان

مردان جهان دیده چون رستم دستان

در خانه بزیرند و عیال انبار انبار

پارینه بما سردی دی سخت چه بگذشت امسال که نه ماه کفن پاشنده برگشت

بهمن چه کند کوه کافور در و دشت در کلبه ویرانه ما بام گذشت

بدتر ز همه گور و کچل هست گلاشت

ترسم که بمیرند ز سرما همه یکبار

سرما نخورم همه هیچم نه از آن است مطلب سر نان است که بسیار گراست

هنگامه

هنگامهٔ محشر برپا شد که تا نشت بر فوق فلک همهمهٔ بیوه زنانشت

از بسکه بگویند که کی شاطرانانت

استاد بر ریگ نکند واهمه زنهار

گویند که سر شاطر کاآب عوض نان زان خاک سبوس است دو لا عوض نان

چنگم کرم شعله به سر تابه عوض نان با مشتریان گوی که در یاب عوض نان

گر قرص قمر دیر کسی خواب عوض نان

بر حسب وگر قشر ز سما لا برو ناچار

غم نیست اگر کیسه پر از سیم و زرم نیست وز رحمت بحر کهنه قبائی سرم نیست

در جلوه جلوه داری اگر پا و سرم نیست طبع سخنم هست چه در و گهرم نیست

در منقبت میر سخن مختصر نیست
هر چند کنم دامن پر لؤلؤ شهوار

امروز ولی نعمت من شخص امیر است | بر خسرو جمجاه خردمند وزیر است
دریادل و صاحب کرم و پاک ضمیر است | از جلوهٔ رخسار همان ماه منیر است

صد همچو عطارد بر او منشی و دبیر است
بر چاکریش کرده قضا و قدر اقرار

اسپی که قمر نام نهاده است بر او شاه | منخسف همه از اختر و نعلش بود از ماه
از کاکل او دست سپهر آمده کوتاه | از خوشهٔ پروین خورد از کاهکشان کاه
در آخورش آماده همه است بدلخواه
وز شوکت و اقبال و جلالت تو سزاوار

از نژ

از نسل شمالست نه از تخمهٔ صرصر | زیرا که بگردش نرسد هیچ تکاور
طایر نبود لیکن بود پوشش همه پر | در جلوه چه طاوس بگلبرگی چه کبوتر

این گونه جهان پیما را آنکه داور

الحال نظر مرحمه مکرر بهر همین کار

میر یکه سحاب از کرمش منفعل هستی | بر خلق از او کشف و کرم متصل هستی
از جلوهٔ او شعلهٔ دی مشتعل هستی | در زیر سم بارکشش مضمحل هستی

هر کس که نه فرمان ورا مستقبل هستی

هنگام سوارش بدهی توسن رهوار

آقای امین السلطان ای شه منظور | امروز نظر ناصر دین خسرو منصور

روح القدس رای قدس شاهنشه مشهور   هر کس به ثنای تو الی حشر المقدور

بر صفحهٔ شعرم بگشا نرگس مخمور

بین جنات التجری من تحتها الانهار

المنة لله که فزونست جلالت   در کل امیران نبود ابنت مثالت

مایل شده شه بر ادب و علم و کمالت   گر بهر تصدق بکشم جان خجالت

وز راه ترحم گذرم گر بخیالت

بالله سرم بگذرد از گنبد دوار

همچون دگران من طمع خام ندارم   اندر طلب اشرفی ارام ندارم

گر صبح بچنگ آورم شام ندارم   چون خواص نیم مرتبه عام ندارم

با همه

هر چند که من لایق انعام ندارم   از نیک لبان جام ناباش خریدار

بردم بنجو از این کهنه شوران   سادات و دراویش تمامی شل و کوران

شد بار چه از ملک و رامین توران   آذوغه نهفتند از وحمله موران

غیر از من بدبخت که بودم ز صبوران

با مرمر عادم زدن از گفته و گفتار

تا همهمه و زمزمه در روی زمین است   زیبنده او رونق کیهان ناصر دین است

الحق که عجب جلوه گر تاج و نگین است   میر یکه سلطان سلاطین امین است

منصور ملک باشد مقصود همین است   یارب بحق ختم رسل احمد مختار

بنشست ز مرغ سحر صفیر   خیز ای حبشی ترک بی نظیر

بی می من و تو حیف به بهمن ماه   از آتش یکی بزم دلپذیر

منقل بنه و مرغ و باده بزن   شنگرف برافشان فراز قیر

کان آتش چنین ایام آرزو   کز آتش سوزنده گشت دیر

زان خمر کهن یک قرابه بو   بفکن زبرش تازه آن خمیر

خم خم بره چه نیست کلا ساغر   زان آنچه آتش بنا گزیر

یاقوت روانم بده که طبع   افسرده ز کافور زمهریر

بگذار برود و بکش سبو   کز در همه شهر در هنر شهیر

آهسته بخوان تاج شهریار   آهسته بزن تخت اردشیر

تاچند

تا چند من و نالهای زار   امروز تو و نغمهای زیر

برفی بزمین در نگر شگرف   ابری بهوا بنگر مطیر

پر مرمر و پشم است و سیم و طلق   کوه و چمن و دشت آبگیر

چون دکه صراف هر شهر   چون کلبه حداد هر قدر

آنجاست زبس بسته سیم   اینجاست زبس دسته دشته تیر

در خود و زره بین زمین زهم   تا پرفشان شد کمان و تیر

که زال زری شد برهنه سر   که بهمن دی رفت بر سریر

امروز بالماس گون پرند   گیتی که بدش ز مردین حریر

پیلان بهوا در نگر روان   کافورفشان هر نفس ز زیر

صراف فلک بین که شد شد — چون سیم فشان شد بچرخ تحسیر
زاغان سیه ز پسپید برف — بنشسته بصد نعره و نفیر
گویی که سیاهان ملک هند — در کشور روم شده جای گیر
اطفال نبات ار چه در فطام — وانگاه جهان جمله پر ز شیر
بین فصل دی است و که می آست — شو بی خبر از باده ای خبیر
با یار بهاران کشیم می — لکن عهد خوش و عیش دلپذیر
خوش عهد بهاران و پای گل — بلبل بسر شاخ در صفیر
لاله چه یکی جام بسدین — کاندر بن او خورده ز رقتیر
غنچه چه یکی عطر دان لعل — انباشته از لادن و عبیر

گلبن

گلبن چه یکی شاهد لطیف — کش جامه ز یاقوت کفن حریر
سبزه بر و بر پا و دستکوب — چون طالع و وان طلعت امیر
آن نیر اصغر امین سلطان — کش چشم سعادت از و قریر
آن بدر فلک خر که جواد — وان صدر ملک درگه دلیر
قارون هنر گستر کریم — قاآن خرد پرور بهیر
نیسان بر بخشش بخیل — عمان بر همتش فقیر
در جاه و خطر به ز اردوان — در علم و هنر به از اردشیر
ای خامه به این مدح اوستان — بندار و برانیش از این صریر
جسم را چه دهی جای اهرمن — یم را چه دهی نسبت غدیر

هیهات ازین ذلت و قصور   فریاد ازین نسبت قصیر

کاندر بر او ان دو شه لئیم   واندر در او این دو شه حقیر

هم بر در او صد چو این مطیع   هم بر در او صد چه ان اسیر

امروز جز او کیست از کبار   در دولت شاهنشه کبیر

هم دولت کفار را عدوی   هم ملت اسلام را ظهیر

او حاکم و او را نعم وکیل   او خسرو و او را کرم وزیر

گردیده بزرگی او را بزرگ   زانسان که مه از مهر مستنیر

از خاک جنابش نسیم صبح   بخشنده بود نور بر ضریر

آنان که بهر جنگ با ظفر   از هیبت او مانده در زفیر

در کوی او ساغ بهشت   در خنجر او آذر سعیر

صدرا فلک گر نکافری   رونی دو بوزینه داد شیر

آئینه سر است و حرف سپهر   از بسکه بود خسته از مسیر

مه را ز خسوفی که رو دهد   بی نور نما ز رخ منیر

نام تو چه شمشیر شاهر است   گردیده بهر شهر در شهیر

صیت تو چه جود تو سال و مه   در ملک جهان سایر و بغیر

تا هستی دهر است مستدام   تا هیئت چرخ است مستدیر

محکوم جهان و تو اش حکیم   مأمور جهان و تو اش امیر

بر درگه عالیت پاسبان   صد بنده چه قیصر دستگیر

صد شاعر قادر بحضرتت — چون عنصری و عمعق و مجیر

صد فاضل تازی کلاکاخ — چون نابغه خطل و جریر

مسعود تر از آنک در سخن — از فرخی و صابر و ظهیر

مانده است ناطقی و سخت — بی یار و مدد کار در کویر

وتشر تو نگارای سپهر بخت

میرزا اشکوهی — کرد است شعر چنین قدیر — عرض کرد است

یار گر پنجه بر آن جام درخشان گیرد — بر یاقوت ز رقلش شاخه مرجان گیرد

دل بتعویذ بهره گیرد اما چه اسیر — بندی زلف که در محضر سلطان گیرد

شه حسن رخ او تا چه دهد حکم قضا — بر دل بندی مو کو همه حرمان گیرد

مو پریشان شد و صد طعنه بسنبل زند — رخ بیفروزد و تا طعنه بگلستان گیرد

لب که با خنده او غنچه ببندد لب جوش — خواهد از صرفه از آن پسته چندان گیرد

کف نرگس که نگه شد ار نرگس مست — کاین نصیب را شود آن نرگس فتان گیرد

حسرت سرو کند تا که بباغ استقبال — یار تشریف چه با قد خرامان گیرد

بهر خونریزی لعبان کف غمزه خدنگ — دل و دین زان فن و این زان الکن گیرد

خنده از گل شکفد بار کند گه در — آب و نیز ز سر چشمه حیوان گیرد

کام از نافه چین ار گذرد باد صبا — نفحه نکهت از آن طره رضوان گیرد

لاف نکهت بر زلفش چه زند مشک خطا — بی ادب بنده برشته همه خسران گیرد

که شنیده است که شد طره مو مار و چه مار — طره پیچان شود و صولت ثعبان گیرد

نسبت عقرب بر سنبل تو با که زهر | نام جو نخواری که برو ران کجا

طره سنبل او نیش چه عقرب زهرا | نرگس چشمش خونریز و ایمان کجا

گفتمش گرچه زنی خنجر مژگان بر دل | ور چه ایمان مرا چشم تو امان کجا

کعبه ایمان تو ز قبله ابروی منت | دل تو زان من و ارث ز قربان کجا

مایل روی وی از طره وی مار صفت | همه شب تا سحر بیچد و حیران کجا

چشم آهو بتوش چشم ولی زاید سبر | پاره سازد دل و انگاه بغرمان کجا

گر شمیم از سر زلفش ببرد باد صبا | بو البیک از و خائف و لرزان کجا

از نسیم بهانه کند از زلف پریش | دل جمعیت عشاق پریشان کجا

رخ جانان خال زخش دانه حرمان زنگی | بجان ره تماشای وی انسان کجا

علی ۹

عاشق دل شده را دل شده در طره دوست | جز سر کویش کی راه بسامان کجا

هیچ بر درگه احسان امین سلطان | که ملک بنده بران درگه و فرمان کجا

جز بران درگه کی ملجأ خاص آل و عام | هر که سر بیچد ازین درگه جان کجا

حاجت انکارد انکو شده بیچاره و زار | خسته آنجا رود ار درد بدرمان کجا

زلو فرخنده علی اصغر ابن ابراهیم | که ملک حیرت از و بیچد و پایان کجا

که ز تعمیر گلین کعبه ببالید خلیل | وین همین تو خلیل آنکه ز حق شان کجا

سال و مه کعبه دلها بنمای تعمیر | عرض تقصیر بسر بر در منان کجا

فخر آفاق و همین خواجه آل اله که او | درگه جود و کرم شهره دوران کجا

مظهر رحمت حق از شر و نخشد بشر | کی صفت همر از ازشر نشان کجا

آبرو برد ز عمان دل با همت او — دست بخشندهٔ او منزلت کان کجا

خواست یزدان که بر و موهبت فضل کند — دولت و موهبت از سایهٔ یزدان کجا

رای صاحب نظرش پرتو خورشید مثل — بل تلألؤ کهف ز خورشید که رخشان کجا

زانکه خورشید فلک کمتر از کف او ست — کو باقبال یکی تا که بر انسان کجا

شه عادل گنجور امین است وزیر — که بتاج شهیش باج ز خاقان کجا

هم ببندد پر کدورت ز دل شاه برد — چنبر نام فلک اندر برش ایوان کجا

مظهر خسرو و دستور اجل شخص اول — ظل ظل حق و سرمایه ز سبحان کجا

گر رقم ساز دمنشور بمأمور قدر — نقض آرد و مریخ و ز نیران کجا

سرورا آنکه باقبال و باز او گیت — حسرت چنبر تو یکی مادر دوران کجا

کمتر

کمترین سائل مسکین ز کف با دل تو — در که بذل و عطا گوهر غلطان کجا

بسزا داده خدا و هنر ترا بخششی — که عفو و توحید بیحد و پایان کجا

دست بر دامن زهرا گردش پیر — تا که سرمایهٔ قدر تو با حسان کجا

گنج بخشی بکمالش که عطا میت قلیل — آنکه سر از چه تو آگه که فراوان کجا

خواست در سلک سخن مدح ترا عقل کند — دیر مشعب بی تیر تابان کجا

آفتابش مثل مدح منت مشعل وگی — مشعلی صرفه ز خورشید فروزان کجا

شکر حق مدحت تو هر چو کنم در شب و روز — گرچه کس می شکند هر دو بیابان کجا

چنین بنده شکوهی که طبیعت شد و حق — کند امیح تو ز تیر بر امان کجا

نام شهد عسل و تلخی حنظل زبان — در جهان تا همه بی منت زبان کجا

دوستارت همه شیرین دهن از شهد شکر

دشمنت تلخ دهان باشد و خذلان گوار

ای امیر اجل اعظم راد — که بهشتی قرین و مثل تو نیست

مدعی خواهد از من برهان — گو مشی خود تو گو بر و دلیل کیست

بهر زر زور و رنج عیال — که ده سرخ زر هزار و دویست

چه او تا نی روان باشد — بی روانش کی تلف زمانی زیست

داور از برسنی تو سوگند — که بر وی یک از هزار بگریست

که فزونست وام من از صد — کمتر است از عیال من از بیست

گوئی از بخشش هزار و دویست — هست جز باد در کف من نیست

مشهد و

مشهد و کربلا ز یار رفت — جز غم آب و درد نانم نیست

هر بصیری که دید دیده من — آب آورده همچو ابر گریست

ای پی نان چهارده علوی

گو صلاح هم بغیر مردن چیست

این ۷ ظاهراً قصیده تخلص ... شاعر ... حکاک کرده ...

ای نموده ترا خدای مبین — پشت دولت پناه دین مبین

هم امین گشته ظل الله — هم معین شاه ناصر دین

بهر دربانی تو حلقه بگوش — صد چو تو در جهان بقطبین

شکر و لله ز دولت خواهی تو — ظلم منسوخ شد بروی زمین

داورا بنده راعرضی — که گذشته بر او شهور و سنین

پنج تومان مرا بری هرسال | پنج شد سه دو سال پیشتر از این
میر عبدالمجید پاک سرشت | که ز هدیش نه در تمام زمین
گر اشارت کنی بصدق ورا | او بشارت دهد بعید کمین
گر کنی یک نظر شوم زنده | لی نظر کرده امام مبین
در زمین تا ز آدمست نشان | در فلک تا بود مه و پروین
دوستانش بکام در دو سرا | دشمنانش مقیم در سجین
بنده مور ضعیف و ران ملخ | هدیه دارم یکی حقیر کمین

داعی دولت تو شد حکاک
تا بود یوم نشور روز پسین

تبارکه



تبارک الله از این درگهی که عنوانش | انا مدینه علم است با بها شانش
تبارک الله از این درگهی که رضوانش | بود بر شوه جنات عدن دربانش
درگهی که بنا بأذن خدا و اذن رسول | قدم نهد بدرون کس ز صحن ایوانش
ز بر سینه چنان دور باش عفت او | که منفصل شود اجزای آهنی پیکانش
درگهی که باشد مسمار ماه و خورشیدش | درگهی که آمد مفتاح دست یزدانش
در مزار من زارها له الجنه | که آیتی است به شان وی از نیاکانش
جناب فاطمه معصومه بضعه موسی | گران نفحه روحی آمده بنت عمرانش
سمی نامی زهرا شفیعه محشر | ستوده اخت رضا خسرو خراسانش
درگهی که بجنه وی کشت تخت زورق نوح | نجات یافت ز غرق بهار و طوفانش

نخل مریم و طوبی و سدره نخله طور | چه چارچوبه از بهر چار ارکان نشر
نهد گر مرحب وی که نخله طور | بکند دست قضایش ز بیخ و بنیان نشر
سه در رقم شود یازده هر زمان یک در | رهد ز صدق رود در بهشت رضوان نشر
در یکه فخر کند بر مجامع ملکوت | رضا دهد شود از جبرئیل دربان نشر
در یکه قبر اقدس ز نخله جا شد | بریده و بنشانده بکعبه جانان نشر
اجل اکرم اعظم علی اصغر خان | امین این امین امین سلطان نشر
در خداشناسی بروی خلق گشود | جزای خیر بیابد ز پاک یزدان نشر

چه شد ز بهر حجر یکهزار و سیصد و چار
بقم گشود خدا در باب غفران نشر

این

این سنگ که شد محیط این باب نجات | چون عرش که شد محیط جمله فلکات
گویی خط او را قلم قدرت حق
بنوشته بسطح لوح محو و اثبات
ای دل بدیده ذره این آستان ببوس | بغیر پای زمین چه سر آسمان ببوس
از بسکه جان و دل برسد سر چه بر رات
ای دل ببوس گاه دل و گاه جان ببوس
بر کوی سلام و بشنو از غیب علیک | تکبیر بگو که حق سر آید لبیک
معنی صفت این جا بسر است و الیک
این وادی مقدس است فاخلع نعلیک

برگشاده باب جنت را بروی مؤمنین　　آنکه از سلطان بن سلطان امین ابن امین

زد صلا قدسی الامین از جانب جان آفرین

بداه جنات عدن فادخلوها خالدین

نواخت بام فلک را ملک ز شادی کوس　　سپهر چاک زد از شوق خرقهٔ سالوس

بپای رخش ملیک ممالک محروس　　فشاند ابر گهربار گنج در نفیس

مسیح بر زبر چرخ چار زد ناقوس　　بشکر موکب قدسی عقول و نفوس

یکی سرای سبوح و دیگری قدوس

بگوش هوش سروش سرود آگاهی　　که باز کوکب رخشنده سحرگاهی

دمید از افق ماه بعث خرگاهی　　گذشت بانگ بشارت ز ماه تا ماهی

البسد

رسید آصف بیضا نگین جم جاهی　　وزیر دولت علیه شهنشاهی

بعتبه بوس اجل خدیو کشور طوس

شفیعهٔ دو سرا بانوی حجاز و عراق　　ملیکهٔ ملکوت علا باستحقاق

عفیفه که ز شرمش مه آمده بمحاق　　کریمه که بود کهف انفس و آفاق

یگانه که چه یزدان ز جفت آمده طاق　　بلند گنبد وی فوق طاق سقف طباق

به عکس واهمه این عکس راست ولی معکوس

الا بچهره از رنگ سپهر خورشیدا　　بده مدام چه خورشید آب جمشیدا

ازان مهی که رخ مهر و ماه تو شیدا　　ازان می که بخم الست جوشیدا

کرم نما تو بما جام صرف نوشیدا　　بمان چه خضر مرا در زمانه جاویدا

شکن طلسم سکندر بجام جان بخش

بیا بیا می روشن تر از غزاله بیار | سهیل زهره و مه را بجام هاله بیار

علاج داغ دلم چار باغ لاله بیار | محیط و قلزم و عمان بیک پیاله بیار

چهارده شبه ما ما می دوساله بیار | چه مرغ برکشد از دل خروش و ناله بیار

بریز خون کبوتر بوقت بانگ خروس

بیار باده بنعت وزیر خاقانا | اجل اکرم اعظم امیر کیهانا

امین سلطان ابن امین سلطانا | گزیده بندهٔ مولا ولی یزدانا

شکوه دولت و پشت و پناه ایرانا | مدار ملت دین و ستون ایمانا

به علم علامه تفضّل بن طاوس

وزیر

وزیر اعظم ایران مدار شاهنشاه | ابو المظفر بو الفتح ناصر الدین شاه

شهی که آخت بیاری و برفراخت بشاه | لوای اشهد ان لا اله الا الله

خدیو خورکله و خسرو ستاره سپاه | فراز برجی وی نه سپهر یک خرگاه

بشمع محفل وی سقف چرخ یکفانوس

الا امیر که دارای فر و فرمانی | همی چه خسرو فرخ خجسته فرمانی

بمصر قلب شهنشه چه ماه کنعانی | بجسم خسرو عادل بمنزله جانی

به غیر شه بکه مانی که گویمت آنی | تو هم هر چه بگنجد هزار چندانی

به عشق برتری از نشئه عقول نفوس

بماه و شید که فر قباد و جمشیدی | ابر سریر چه بر چرخ چار خورشیدی

برآوردی اثبات صرف توحیدی   از اجابت دعوات خضر جاویدی

براه دین و دول گر بسا که کشیدی   ز ساقی ازلی جام فیض نوشیدی

که عقل را همه نامی و عشق را معنی

سکندر از ظلمات رفت سوی آب بقا   توجه ساختی ای میر آفتاب لقا

بسالی چهار بر خاک پاک احمد رضا   نموده همگی جان و مال خویش فدا

بکوی دوست بدل که بقا لقا   ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

تو با خدا شده مانفس و او ز خود مانفس

بصدق قول من آن راه این بهشت نعیم   که از ری آئی زی قم شوی بخلد مقیم

چنانکه سوی بهشت آئی از صراط جحیم   خلیل طایف کویش باحترام حریم

همار همچو علی اصغر بن ابراهیم   بچشم و دل بنگر نور طور و نار کلیم

مدار کی بخلاف مدارک محسوس

فلک فراملک داور اجهاندارا   ببین بگردش این روزگار غدارا

که سخت گیر تر است و سست رفتارا   زمانه مست غرور است باش هوشیارا

همان بخت بلند و به بخت بیدارا   همان نما که زنیکان بود سزاوارا

جهان فریب و فسونست و فتنه است و فسوس

الا بپاشد تا بر زمین سپهر کبود   ز دست ابر کرم چشمه لؤلؤ منضود

مدام گرد تو بر حلق کعبه مقصود   ز فرط جود تو شید همگنان محسود

همار راز سپهرت تکفل و مشهود   همیشه عاقبت کار خاتمیت محمود

تو سعد اکبر و خصمت با اختر منحوس

ساقیا جام میم ده که مرا جام خوش است — مطربا آغاز طرب ساز که انجام خوش است

تا چه جم جرعه کش جام جهان بین باشم — مر مرا پیر نظرکرده این جام خوش است

همچو من مرغ چمن نعره زنان میگوید — گل بباغ آمده یاران می گلفام خوش است

غم ایام مبادا دی و شادی گذران — شادمان باش که ما را غم ایام خوش است

بذائقه سخن تلخ تو شیرین آمد — که شنیدن ز لب لعل تو دشنام خوش است

صبح امید کرم میدمد از مشرق شام — شاهد و شمع و شراب همه در شام خوش است

رند و قلاشم و دردکش میخانه عشق — عاشق زارم و معشوق دلارام خوش است

بر در خانه خمار روم سرخوش و مست — خرقه بدهم گرو و باده کنم وام خوش است

سخن

سخن از غیر مگویید که در مجلس انس — ساقی سرو قد و یار گلندام خوش است

نیکنامی طلبد زاهد خودبین ز خلق — لیک در پیش خدا عاشق بدنام خوش است

از پی دانه چه مرغ دلم افتاده بدام — دست غیب آید و برهاندم از دام خوش است

شکر لله که ز الطاف امین السلطان — حال این عاشق سرگشته ناکام خوش است

دردمندم که روم خدمت آن شخص حکیم — گر مداوا کندم از همه اسقام خوش است

چون حکیم است مداوا کندم از حکمت — چون کریم است ببخشد انعام خوش است

بی نیاز از در جود تو من درویش شوم — کام یابم ز در جود تو من ناکام خوش است

خامیم دید و بمن سوز نهانی بخشید — چون بفتوای خرد پخته شود خام خوش است

زین سپس دست بدامان همان خواهم زد — گر خلاصم کند از محنت و آلام خوش است

من حکیمم که بر مشکل خود حکیم — بر من آسان کند این مشکل احکام خبرست

من بدم ناقص و کامل شدم از اکرامش — تا بگویند که اکرام با تمام خبرست

مرده بودم من و از خبر خوش زنده شدم — او مسیح نفس و خاصه که با عام خبرست

ز در دونان نروم بهر تماشای دونان — در گدائی بدر دوست زنم کام خبرست

هست روحانی دلخسته چه گوید ز خلق

هر دم ایزد خدا بر دلش الهام خبرست

نشسته بودم در هم و غم ز حیرانی — چه بی دوست ز غم در هم از پریشانی

بر آتش شده در کار خویش سرگردان — ز کج روی فلک با قهر پشیمانی

بحیرت اندر مانند ماهی اندر شط — غریق بحر تفکر ز غم ز نادانی

که ناگه

که ناگه از در دل هاتفم بشارت داد — که لب ز جهل غنیم در کمال حیرانی

بخاک قدم ز چه بر بالا آبروی دهی — در آتش محن از بی سری و سامانی

خبر رسید بقم آمد آن امیر اجل — امین سلطان دارای علم ربانی

علی بنام و لقب نامش از علی علی — و ز او تخلق جسته تخلق یزدانی

حمیده خلق و پسندیده خو و نیکوکار — تبارک الله از این صفات سبحانی

بوصف او قلم راست قدرت تحریر — بمدح او نه زبان را دل سخندانی

فزون تر است ز ادراک سامع قائل — صفات او نبود حد درک انسانی

نمونه جمع کمالات صورت و معنی — که تا سر آمد سبحانی اعظم شانی

گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان — پناه و ملجأ شخص آشکار و پنهانی

بخاصه آدم درویش و بنده صادق — که هست آزاد از کبر و کذب شیطانی

ز مشکلات غم و رنج کارها مجذوب — رهید چون بشنید این خبر بآسانی

بخاصه جان گرانمایه منیژه و بشم ازان — که بندگی ورا میخرم بارزانی

مرا ز غم بخر از سیر و ملک من بفروش — بآنکه هست طلبکار و درخور خوانی

ادای قرض ابو فرض و من بتلابم

مگر بملک بویژه بزن فراوانی

روضه معصومه چیست در بلد قم — مردم دیده دین دیده مردم

بخ بخ یا حبذا حریمی که عرش — خیل ملک بر درش بهم زاحم

کاخ شریف بهین کریمه زهراست — کآب و گل او تشرف و تکرم

دختر

دختر هفتم امام که فلک اورا — حلقه بگوش در است اختر هفتم

زاده خیر النسا عقیله موسی — آنکه بنازد بعالمی ز اب و ام

رفعت سینا مقام قصر جلالش — بسته زبان کلیم را ز تکلم

با سبحات عفاف او بفلک شمس — نیست عجب گر که راه صبح کند گم

هر که ندارد بذیل عصمت او دست — بسکه بجوا هر گریه دست تندم

چون پی تقدیم حضرتش همه وسال — جویند از یکدگر ملوک تقدم

خواجه بابذل امین سلطان کاز — سنگش با کوه بوقتی تصادم

راد علی اصغر آنکه خالق اکبر — داده بطبعش سخاوتی که تقلزم

دست نوالش زداست لطمه بدریا — این همه دریا از آن گرفته تلاطم

علم و هنر دارد آنچنانکه تو گوئی — نزد شدید القوی نموده تعلم

با کف او بی نیاز نیست ز باران — آب چه موجود شد خطاست تیمم

بر سر او نیست جز نیاز بر این در — گرچه بر آورده سر بناز و تنعم

خواست نشانی بکاخ منت سپهر — ماند از او جاودانه در بلد قم

ساحت بقعه خجسته عهد خسرو عادل — آنکه ز عدلش بریده دست تظلم

ناصر دین شه خدایگان سلاطین — کاشهب او بر سر ستاره نهد سم

خسرو غازی که در پرند مهند — بر سر جیپال هند راند تحکم

میرسد از عدل او بظلم و تعدی — آنچه ز آتش رسد بخرمن هیزم

صحن و ایوانی این چنین که ز رفعت — در رخ جان میکند چه خلد تبسم

صحن

صحن و ایوانی این چنین که تو گوئی — باغ جنان یافته بدهر تجسم

آدم اگر دیدی این بهشت نکرد — هشت جنان را بهشت دانه گندم

زیبد ازو این چنین اثر که بطبعش — رادی دارد چه موج بحر تراکم

الغرض از وی چه این بنا شد برپا — کز فلکش دور باد دست تصادم

از پی تاریخ سال گفته صبوری

روشن از این در همیشه دیده انجم

لشکر آصف دهری که با نگشتریت — کانگشت نما دست سلیمان زنند

ای رتبه والی که سران فلک — بر خاک تو با هزار دستان زنند

الطاف تو همچنان معلّد ز قضا — کش بر بخصوص اوج کیوان زنند

دوشینه ایاز سیرتی گفت این راز
کش مرغ خرد باوج وجدان رسند

میگفت هزار همچو سلطان محمود
بر بندگی این سلطان رسند

گر داور ایران و پناه دوران
گفت مدحت و منقبت بپایان رسند

درخواست نجوم زندان جا بهت
که دست کسی بپایه آن رسند

الحمد که مستجاب دعوت گشتم
دست احدی ترا بدامان رسند

دستم نرسد بدامنت سهل بود
هم درد دلم از تو بدرمان رسند

دردم همه این است که این چشم ترا
بر تربت نجف و یا خراسان رسند

چون دیده یعقوب نگردد بینا
تا پیرهن از مصر بکنعان رسند

جودت بکرم شهنشاهی بخشد
خفاش وگرنه بخور آسمان رسند

کوئی

کوئی اگرت خرجی مشهد دادم
گفت کار داری که کار بشوان رسند

آری دادی ولیک چون سنجیدم
دیدم ره مقصدم بپایان رسند

بی یار و مدد کار عصا کش شدید
جان بسپرد و بکوی جانان رسند

این بی سر و سامان که زتقدیر ازل
کارش بجز از درت بسامان رسند

زنده بولای علی انکو بهمان
گفت دست خضر بآبحیوان رسند

باد مشکین نفس از چین و ختن میگذرد
یا بران طره پرچین و شکن میگذرد

روز عید است تو گر بوسه شیرین ندهی
تا شب عید دگر تلخ بمن میگذرد

صبح نوروز و شب قدر ندارد قدری
از رخ و زلف تو هرجا که سخن میگذرد

یک نظر هر که ترا بنگرد ای مطلع حسن / از دو عالم بر وجه حسن میگذرد
چون با این قد موزون ز چمن میگذری / هیچ دانی که چه بر سرو چمن میگذرد
دل دیوانه وطن کرد بزلف تو و گفت / عاقل آن نیست که از حب وطن میگذرد
عهد من مشکن و از کوی رقیبان مگذر / بین چه بر من ز تو ای عهدشکن میگذرد
بسر زلف تو گر دست ثریا نرسد / از سر نافه آهوی ختن میگذرد

علی اصغر سر احرار جهان صدر صدور
کز علو درجش از چرخ کهن میگذرد

گر حلقه غلامی بر گوش توان زد / با ساقی سنگ پی رطل گران توان زد
ساقی تلطفی کن بر مفلسان بیدل / آبی بیار کز وی آتش بجان توان زد

منت بنهاد و بوسی کردم بلب حوالت / کوس بلند بختی زین امتنان توان زد
مطرب بنای هستی زان بیشتر مزن دم / زین بیشتر که حرفی زان بیشتر توان زد
زان برق دلکش یار غافل مباش ای دل / بر ابر فلک تیر از این کمان توان زد
بی ارغوان رویش گفتم طلاق مستی / کی جام ارغوان رنگ بی ارغوان توان زد
کو همدمی که وی راز درون توان گفت / کو شاهدی که با وی رطل گران توان زد
بی بانگ چنگ تا چند عیش نهان توان کرد / بی بانگ نغمه تا کی جام نهان توان زد
لطف وزیر اعظم قدسی امین سلطان / گر دست داد گوئی در این میان توان زد

از این دوان طولم شاها برار دستی
کز همت تو پائی بر این و آن توان زد

هشت جنت گشته خلق از نور روی فاطمه   آفتاب دو جهان روی نکوی فاطمه

هر چه در قرآن خدا تعریف جنت کرده است   هست یک آیت ز خلق و خلق و خوی فاطمه

رنگ و بوئی کو بود اندر بهشت جاودان   یک اثر باشد ز رنگ چهره و بوی فاطمه

حوض کوثر را که ساقی شوهر زهرا بود   رشته او متصل باشد بجوی فاطمه

گر که مولودش نمیشد اندرین روز سعید   طاق ماندی چون احد بی جفت شوی فاطمه

اندرین روز مکن زاهد ز می خوردن تو منع   عاصیان را جمله حق بخشد بموی فاطمه

روز محشر هر نبی بر امت خود شافع است   حق کجا بخشد مگر بر آبروی فاطمه

چون شفاعت را خدا بر فاطمه داده بحشر   عارفان را باید از جان ره بسوی فاطمه

طالب حق دیده حق بین اگر تو طالبی   سرمه چشم خدا بین خاک کوی فاطمه

کی

کی صفا و صفش تواند زانکه در محشر همی   لرزه بر عرش او فتد از ناله و هوی فاطمه

روز قدسی پرس گر قدوسیان بشنیده است
هر زمان تعریف وصف و گفتگوی فاطمه

مژده شد موسم بهار آمده است   خرمی شد بر روزگار آمده است

عید نوروز و جشن جمشید است   مژده شد موسم بهار آمده است

جز ز رخسار تو بعید بعید   روز فرخنده در کنار آمده است

زلف تو لیل و عارض تو نهار   خوش مرا لیل و هم نهار آمده است

گردش لیل و هم نهار مرا است   خوش بزلف و رخش قرار آمده است

دل من ده باول تحویل   روز شوم مکن دچار آمده است

دل بهویت در اول امسال / سال ما تیره همچو پار ایدوست

حلقهٔ زلف تست برج حمل / رخ چه خورشید نوربار ایدوست

عکس رویت بجام بادهٔ سرخ / باخور اندر حمل ببار ایدوست

بار عشرت بجوی یار و چمن / داده بر عام گرد کار ایدوست

کامرانی ازین سپس چه خوشست / خاصه با چون تو نی نگار ایدوست

خاصه با چون تو نی نگار بباغ / می بنوشیم کامکار ایدوست

در چمن تا کنیم دل باری / دلبری آر در قمار ایدوست

تا بعشق تو نرد دل بازم / مگذارم تو هوشیار ایدوست

نرگس از چشم نرگست مخمور / ما ازان نیز در خمار ایدوست

می بده ای بطره‌ات چون من / سنبل آمد پریش و خوار ایدوست

بلبلم بر گل رخ تو سرود / شد مرا نظم آبدار ایدوست

نظم من مدح شاه ایرانست
هم ثنای امین سلطانست

تا نمودی رخ فروزان را / تا فزودی بطره افشان را

باختم بر قمار عشقت دل / بند کردی دل پریشان را

ز آفتاب جمال رخشانت / کرده‌ٔ نسخ ماه کنعان را

خیز و طرف نشاط را بر بند / بر فراز زیب باغ و بستان را

نو بهار است و فر فروردین / کرده خرم فضای دوران را

خاتم از دیو دی دوباره رسید　　مر بهار مهین سلیمان را

هم بشکرانه چنین توفیق　　وه بوس از لعل خندان را

سرو ازاده در چمن نچمد　　نچمی تا قد خرامان را

مو پریشان نما که تا زنسیم　　پر زنکهت کنی گلستان را

شیوهٔ دلبری بناز آور　　تا نیازت کنند مرجان را

ناسخ کعبه طاق ابرویت　　کرده منسوخ دین وایمان را

نفریبی تمام انسانی　　ساجد اری بخویش شیطان را

تازه اری کمان ابرورا　　تاکه اری زغمزه پیکان را

متصرف بدین ودل کم جوی　　ببراین راو صیدکن آن را

باز

تاب ده موی سنبل اسارا　　نرگس آور دو چشم فتان را

زان یکی دل ببند کن چه کمند　　زین پر از فتنه سازدوران را

چهره بفروز وخنده برلب زن　　برفزا شهد شکرستان را

تاکه بنشیند در شکر خندت　　جاری از لعل آبحیوان را

بوسه چون ابر بر بهار رخش　　که دهد بوسه آب مران را

بوسه بخشا که تا بنفشهٔ خط　　رویدان عارض درخشان را

گر نشاط رخت همی گویم　　طرفه مدح امین سلطان را

انکه ازاده زمان آمد

در زمانه خدایگان آمد

شکوهی

آنکه تفضیل مردمی شانش		زانکه جود و سخاست برهانش
بشر و با معاشر الاحباب		بر دل بحر و بر کف کانش
کان گوهر بمفلسی بخشد		جوشد از بحر فضل و احسانش
موجز آمد چه سورهٔ توحید		بنگر اطناب ختم قرآنش
داده یزدان جلالت و قدرش		شاه خوانده امین سلطانش
با تدابیر حکمت افلاطون		آمده کودک سبق خوانش
هست زیبنده قیصر ار باشد		بنده پیشگاه ایوانش
شاه گر گیرد افسر از قیصر		قیصر آید اسیر فرمانش
می ببخشد امین سلطان را		تا که باشد یک از غلامانش

شهی

شهی اول امیر ملک عجم		کز عرب برده گوی چوگانش
قلم و تیغ اگر بکار برد		درگه حکم و روز دیوانش
دهد امضا بخون خصم اندیش		گردن خصم را زند آنش
برده از درگه و زخوان نوال		پیر و برنا بسی زر و نانش
چون شکوهی که برده و خورده		سال و مه نعمت فراوانش
شد فریضه دعای حضرت او		شاملش باد فضل سبحانش
تا خزان گردد و بهار آید		مر باعدا و دوستارانش
غم ایشان و شادی آنان		باد فضل خدا نگهبانش
تا باقبال جاودان باشد		تا مه و سال کامران باشد

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب علی ید خلق الله بنده

درگاه حضرت مستطاب اجل اکرم افخم اعظم خدا

یگان معظم آقای امین سلطان

ادام الله تعالی یحیی ابن رضاقلی

اتمام پذیرفت من

هجره نبوی

سنه ۱۳۰۵



خریده شد بتاریخ شنبه ۱۲ ذیقعده

در قیمت این کتاب نقد ۳۲ قران سنه ۱۳۲۱